

خدا جون سلام به روی ماهت...

خشکسالی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خشتکمالی

نیل شوسترمن / جرود شوسترمن

آرزو مقدس

سرشناسه: شوسترمن، نیل، ۱۹۶۲ م.
Shusterman, Neal

عنوان و نام پدیدآور: خشکسالی / نویسنده نیل شوسترمن، جرود شوسترمن؛ مترجم آرزو مقدس.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهری: ۴۱۵ ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
شابک: ۹-۶۶۹-۶۶۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: [2018] Dry,

موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی - قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century

شناسه‌ی افزوده: شوسترمن، جرود

شناسه‌ی افزوده: Shusterman, Jarrod

شناسه‌ی افزوده: مقدس، آرزو، ۱۳۶۴، مترجم

رده‌بندی کنگره: PZY

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۱۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۷۵۱۸۶۴

۷۰۹۸۶۰۱



انتشارات پرتقال

خشکسالی

نویسنده: نیل شوسترمن، جرود شوسترمن

مترجم: آرزو مقدس

ویراستار ادبی: مرجان مهدی‌پور

ویراستار فنی: زهره حیدری - فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / جواد محمودی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹-۶۶۹-۶۶۲-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: پرمود

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

این کتاب به کسانی تقدیم می‌شود که برای اصلاح
اثرات فاجعه‌بار تغییرات اقلیمی می‌کوشند
ن.ش

بخش یک

لوله‌های خالی

روز اول شنبه، ۴ ژوئن

(۱) آلیسا^۱

صداهاى بسیار عجیبی از شیر آب آشپزخانه به گوش می‌رسد. انگار آسم گرفته باشد، سُرْفه و خَسِ خَسِ می‌کند. مثل کسی که در حال غرق شدن است، خِرْخِر می‌کند. یک بار دیگر هم کمی آب غرغره می‌کند و بعد ساکت می‌شود. حیوان بیچاره، کینگستون^۲، گوش‌هایش را راست می‌کند، اما همچنان فاصله‌اش را با سینک ظرفشویی حفظ می‌کند؛ انگار شک دارد مبدا آب دوباره از آن جاری شود، اما از این شانس‌ها نداریم. مامان گیج و مبهوت همین‌طور آنجا ایستاده و ظرف آب کینگستون را زیر شیر گرفته. بعد شیر را می‌بندد و می‌گوید: «الیسا، برو بابات رو صدا کن.» بابا از وقتی که یک‌تنه آشپزخانه‌مان را بازسازی کرد، هوا بَرَش داشت که حسابی در لوله‌کشی و برق‌کاری مهارت دارد. همیشه می‌گفت: وقتی آدم می‌تونه خودش کاری رو انجام بده، چرا پیمانکار بباره که پول خون باباش رو از آدم می‌گیره؟ بعد دست به کار شد و تعمیرات را شروع کرد. از آن به بعد، لوله‌کشی و سیم‌کشی‌مان همیشه ایراد داشت.

بابا توی گاراژ است و با دایی ریحان روی ماشینش کار می‌کند. از وقتی باغ بادام دایی ریحان در مُدِستو^۳ خشک شد، هر چند وقت یک بار می‌آید و مدتی پیش ما زندگی می‌کند. اسم واقعی دایی ریحان هرب^۴ است، ولی نمی‌دانم من و برادرم از کی تصمیم گرفتیم او را به اسم انواع سبزی‌هایی که

1. Alyssa

2. Kingston

3. Modesto

۴. Herb؛ در لغت به معنای گیاهان دارویی و معطر است.

توی باغچه‌مان داشتیم صدا کنیم. دایمی شوید، دایمی آویشن، دایمی پیازچه و در دوره‌ای که پدر و مادرم از آرزو می‌کنند از یادمان برود، دایمی شادونه. دایمی ریحان اسمی بود که آخر سر رویش ماند.

رو به گاراژ فریاد می‌زنم: «بابا! تو آشپزخونه مشکل داریم.»

پاهای پدرم مثل جادوگر بدذات^۱ از زیر کمری^۲ بیرون می‌زند. دایمی ریحان پشت ابر سیاهی از دود سیگار الکترونیکی پنهان شده.

پدرم از زیر ماشین می‌گوید: «نمی‌شه چند دقیقه دیگه بیام؟»

ولی من از همین حالا هم احساس می‌کنم نمی‌شود. جواب می‌دهم: «گمونم اوضاع خیلی خرابه.»

بابا از زیر ماشین سر می‌خورد بیرون و با آه بلندی راهی آشپزخانه می‌شود. مامان دیگه آنجا نیست. حالا میان در بین آشپزخانه و اتاق نشیمن ایستاده. فقط همین‌طور آنجا ایستاده و ظرف آب کینگستون را، که خالی است، در دست چپش گرفته. تنم مورمور می‌شود، اما هنوز نمی‌دانم چرا.

«چی اون قدر مهمه که حتماً باید من رو از...»

مامان می‌گوید: «هیس!» کمتر پیش می‌آید به بابا بگوید ساکت شود. از صبح تا شب به من و گرت^۳ می‌گوید ساکت شویم، اما پدر و مادرم هرگز یکدیگر را ساکت نمی‌کنند و این یک قانون نانوشته است.

مامان در حال تماشای تلویزیون است و یک گوینده‌ی خبر، درباره‌ی «بحران جریان»، چرت‌وپرت می‌گوید. از وقتی که مردم از شنیدن کلمه‌ی «خشکسالی» خسته شدند، رسانه‌ها این اسم را روی خشکسالی گذاشتند. یک‌جورهایی شبیه تبدیل شدن «گرمایش زمین» به «تغییرات اقلیمی» و «جنگ» به «درگیری» است. ولی حالا تکیه‌کلام تازه‌ای پیدا کرده‌اند؛ فصلی تازه در مرثیه‌ی آبی ما و اسمش را گذاشته‌اند «لوله‌های خالی».

۱. Wikced Witch: از شخصیت‌های «جادوگر شهر آژ»

۲. Camry: یک مدل خودروی تویوتا

3. Garrett

دایی ریحان آن قدری از میان ابرِ دودش بیرون می‌آید که بتواند بپرسد:
«چه خبره؟»

مامان جواب می‌دهد: «آریزونا^۱ و نوادا^۲ از قرارداد تأمین آب از ذخایرشون خارج شدن. دریاچه‌های تخلیه‌ی همه‌ی سدها رو بسته‌ن و می‌گن خودشون به آب احتیاج دارن.»

و این یعنی رود کلورادو^۳ دیگر اصلاً به کالیفرنیا نمی‌رسد.
دایی ریحان سعی می‌کند بفهمد چه خبر است. «کل رودخونه رو مثل شیر آب بسته‌ن! اصلاً می‌تونن همچین کاری بکنن؟»
پدرم یک ابرویش را بالا می‌دهد. «کرده‌ن دیگه.»
تصویر ناگهان عوض می‌شود و نشست مطبوعاتی زنده‌ای را نشان می‌دهد که فرماندار رو به گروهی از خبرنگارهای بی‌قرار صحبت می‌کند.
فرماندار می‌گوید: «این اتفاق مایه‌ی تأسفه، اما چندان غیرمنتظره نیست. افراد ما در حال مذاکره‌ی بیست و چهارساعته با آژانس‌های مختلف هستن تا قرارداد تازه‌ای ببندن.»

دایی ریحان می‌گوید: «اصلاً معنی این حرفش چیه؟» من و مامان، هردو می‌گوییم هیس.

«همه‌ی منطقه‌های آبی شهرهای بزرگ و کوچک در جنوب کالیفرنیا تمام منابع خودشون رو در اقدامی پیشگیرانه موقتاً به سوی خدمات حیاتی روانه می‌کنن. با این حال، هر چقدر بر لزوم حفظ آرامش تأکید کنم، کم گفتم. شخصاً به همه اطمینان می‌دم که این وضعیت موقتی‌ه و جای نگرانی نیست.»

رسانه‌ها با سؤال‌هایشان بمبارانش می‌کنند، اما او بدون اینکه حتی به یکی از سؤال‌ها جواب بدهد، فرار می‌کند. دایی ریحان می‌گوید: «مثل اینکه

1. Arizona
2. Nevada
3. Colorado River

فقط ظرف آب کینگستون نیست که خالی مونده. گمونم ما هم باید کم کم از توالت آب بخوریم.»

برادر کوچک‌ترم، گرت، که روی مبل نشسته بود و منتظر بود برنامه‌های همیشگی تلویزیون دوباره شروع شود، در جوابش شکلکی درمی‌آورد که دایی ریحان را به خنده می‌اندازد.

بابا بی‌حوصله به مامان نگاه می‌کند و می‌گوید: «پس دست کم این بار دیگه مشکل لوله‌کشی تقصیر من نیست.»

من به آشپزخانه می‌روم تا خودم شیر آب را امتحان کنم؛ انگار اگر من به آن دست بزنم جادو می‌شود. هیچ، دریغ از یک چکه آب. شیر آبمان دچار ایست قلبی شده و هر قدر هم که احیایش کنیم، بر نمی‌گردد. زمان را مثل همان کاری که در اورژانس می‌کنند، ثبت می‌کنم: ۱:۳۲ بعد از ظهر، ۴ ژوئن. با خودم می‌گویم: همه یادشون می‌مونه وقتی شیرهای آب خشک شد کجا بودن. درست مثل وقتی که یه رئیس‌جمهور ترور می‌شه.

پشت سرم، نوی آشپزخانه، گرت در یخچال را باز می‌کند و یک بطری گیتترید سرد تگری^۱ را از یخچال برمی‌دارد. قُلْپُ قُلْپُ آن را سرمی‌کشد، اما در جرعه‌ی سوم جلویش را می‌گیرم.

می‌گویم: «بذار سر جانش. یه کم هم واسه بعداً نگه‌دار.»

نالان اعتراض می‌کند: «ولی من الان تشنه‌مه.» او ده‌ساله است؛ شش سال کوچک‌تر از من است. ده‌ساله‌ها دوست ندارند دیر به خواسته‌هایشان برسند. بطری تقریباً خالی شده و برای همین هم می‌گذارم تمامش کند. محتویات یخچال را وارسی می‌کنم. یکی دو نوشیدنی مالت، سه بطری دیگر از گیتترید، یک ظرف شیر که چیزی نمانده تمام شود و ته‌مانده‌ی غذاها. دیده‌اید بعضی وقت‌ها آدم تا اولین جرعه را ننوشد نمی‌داند چقدر تشنه است؟ خب، من هم فقط با نگاه کردن به یخچال، ناگهان دچار همان حس شدم.

۱. Glacier Freeze Gatorade؛ نوعی نوشیدنی بدون گاز

تا به حال حسی که این قدر به پیش آگاهی نزدیک باشد، نداشته‌ام. حالا صدای همسایه‌ها را از خیابان می‌شنوم. ما همسایه‌هایمان را می‌شناسیم و هرازگاهی می‌بینیمشان. فقط چهارم جولای و وقت‌هایی که زلزله می‌آید، هم‌زمان با هم دسته‌دسته به خیابان می‌آیند.

من، پدر و مادرم و گرت هم به بیرون خانه کشیده می‌شویم؛ همگی به‌طور غریبی همان‌جا ایستاده‌ایم و دنبال راهنمایی یا دست‌کم نشانه‌ای هستیم که تأیید کند چنین اتفاقی واقعاً در حال رخ دادن است. ژانیت^۱ و استو لیسن^۲ که آن طرف خیابان زندگی می‌کنند، خانواده‌ی مَلِکی^۳ با فرزند نوزادشان و آقای پرن‌ساید^۴ که از وقتی من یادم است، همیشه هفتادساله بوده. همان‌طور که انتظار داریم، از خانواده‌ی مَک‌کراکِن^۵، همسایه بغلی‌مان که زیاد از خانه‌شان بیرون نمی‌آیند، خبری نیست؛ لابد خبر را شنیده‌اند و در قلعه‌ی بیرون از شهر خود سنگر گرفته‌اند.

وضعیت‌مان شبیه هم‌کلاسی‌هایم در جشن ماقبل سال آخر دبیرستان است. همه‌مان همین‌جوری ایستاده‌ایم، دست‌هایمان را توی جیبمان کرده‌ایم و سعی می‌کنیم چشم‌هایمان به چشم هم نیفتد. بالاخره بابا می‌گوید: «خب، کدومتون پا روی دُم نوادا و آریزونا گذاشتین؟» همه می‌خندند. نه به این دلیل که حرفش خیلی خنده‌دار بوده، بلکه چون کمی از سنگینی فضا را کم می‌کرد.

آقای پرن‌ساید ابروهایش را بالا می‌دهد. «خوشم نمی‌آد بگم قبلاً این رو بهتون گفته بودم، ولی من نگفته بودم ته‌مونده‌ی رود کلورادو رو نگه می‌دارن واسه خودشون؟ ما گذاشتیم اون رودخونه تنها منبع حیاتی‌مون بشه. نباید می‌داشتیم کار به جایی برسه که این قدر آسیب‌پذیر بشیم.»

قبلاً هیچ‌کس نه می‌دانست و نه اهمیت می‌داد که آلمان از کجا تأمین

1. Jeannette
3. Malecki
5. McCracken

2. Stu Leeson
4. Burnside

می‌شود. فقط همیشه جاری بود. اما وقتی دره‌ی مرکزی^۱ کم‌کم خشک شد و قیمت میوه و سبزی سر به فلک کشید، توجه مردم هم کم‌کم جلب شد. یا دست‌کم توجهشان به اندازه‌ای جلب شد که قانون‌هایی وضع شود و همه‌پرسی‌هایی برگزار شود. بیشتر قوانین به‌دردنخور بودند، اما باعث شدند مردم احساس کنند بالاخره کارهایی صورت می‌گیرد. مثل لایحه‌ی مصرف بی‌رویه که باعث شد کارهایی مثل پرت کردن بادکنک‌های پر از آب غیرقانونی شود.

کسی می‌گوید: «لاس‌وگاس هنوز آب داره.»

همسایه‌مان، استو، سرش را تکان می‌دهد. «آره، ولی من الان سعی کردم توی یکی از هتل‌های وگاس اتاق بگیرم. یه میلیون اتاق توی هتل‌های اونجا هست، حتی یه دونه‌ش هم خالی نبود.»

آقای برن‌ساید خنده‌ی تلخی سر می‌دهد، انگار از بداقبالی استو خوشش آمده. «راستش ۱۲۴هزار اتاق هتل اونجا هست. مثل اینکه آدم‌های زیادی همین فکر به سرشون زده.»

مامان من با لحن گریه‌ای که دستش به گوشت نرسیده، می‌گوید: «هه! می‌دونی اگه بخوای بری اونجا بزرگراه بین‌ایالتی چقدر ترافیکه؟ من که هیچ دلم نمی‌خواد توی اون ترافیک گیر بیفتم!»

و بعد من هم یکی از آن حرف‌هایی را می‌زنم که دو پول سیاه بیشتر نمی‌ارزد. «اگه قراره باقی‌مونده‌ی آب رو روانه‌ی 'خدمات حیاتی' کنن، پس یعنی هنوز یه کمی مونده. یه نفر باید بره شکایت کنه تا مجبور شن یه کمش رو باز کنن. مثل وقت‌هایی که برای قطعی برق برنامه‌ریزی می‌کنن. این‌جوری هر محله روزانه کمی آب داره.»

پدر و مادرم از این پیشنهاد خوششان آمده، ولی بقیه انگار با چشم‌هایشان

۱. Central Valley؛ دره‌ای وسیع در قسمت مرکزی ایالت کالیفرنیا که مرکز فعالیت‌های کشاورزی این ایالت است.

می‌گویند آخی، چه دختر بانمکی! و این کفرم را درمی‌آورد. پدر و مادرم مطمئن‌اند روزی وکیل خواهم شد. امکانش هست، اما گمان کنم وکیل شدنم فقط وسیله‌ای باشد برای رسیدن به هدف دیگری؛ گرچه درست نمی‌دانم آن هدف قرار است چه باشد.

ولی این موضوع فعلاً به ما کمکی نمی‌کند؛ و با اینکه فکر می‌کنم ایده‌ی خوبی مطرح کرده‌ام، گمان کنم پای منفعت صاحبان قدرت در میان باشد و اصلاً نگذارند چنین کاری انجام شود. اصلاً کسی چه می‌داند، شاید آبی که باقی مانده به اندازه‌ای نباشد که بشود تقسیمش کرد.

صدای تلفن کسی بلند می‌شود، پیامکی آمده. ژانیت به گوشی اندر ویدی‌اش نگاه می‌کند. «عالی شد! حالا خونواده‌م توی اوهایوا خبردار شدن. انگار فشار عصبی خودم کمه، مال اونها هم باید اضافه بشه.»

پدرم به شوخی می‌گوید: «جواب بده: آب بفرستین.»
مامانم با لحن آرامش‌بخشی می‌گوید: «این هم می‌گذره.» او یک روان‌شناس بالینی است و به همین دلیل هم آرام کردن دیگران در ذاتش است.

گرت، که بی‌سروصدا سر جایش ایستاده بود، بطری گیتزیدش را به طرف لب‌هایش می‌آورد و... همه برای مدت کوتاهی ساکت می‌شوند. کارشان ناخودآگاه است. انگار وقتی برادرم را تماشا می‌کنند که با مایع آبی‌رنگ سیراب می‌شود، مغزهایشان به پت‌پت می‌افتد. بالاخره آقای پرن‌ساید سکوت را می‌شکند.

«بعداً حرف می‌زنیم.» و برمی‌گردد و می‌رود. او همیشه مکالمه‌ها را همین‌طوری تمام می‌کند. این کار نشانه‌ی پایان‌گردهمایی کوچک و پراکنده‌مان است. همه با هم خداحافظی می‌کنند و به سوی خانه‌هایشان راه می‌افتند... اما وقتی می‌روند، چندین جفت چشم بطری خالی گیتزید گرت را می‌پاید.

1. Ohio

آن روز عصر، حدود ساعت پنج، دایی ریحان می‌گوید: «داریم می‌ریم کاستکوا. کی می‌آد؟»

گرت می‌پرسد: «برام هات‌داگ می‌خری؟» و خوب می‌داند که حتی اگر دایی ریحان بگوید نه هم برایش می‌خرد. دایی ریحان راحت نظرش را عوض می‌کند.

می‌گویم: «فعلاً مشکلمون هات‌داگ نیست.» حرفم را رد نمی‌کند. خودش می‌داند چرا داریم می‌رویم خرید؛ احمق که نیست. باوجود این، همچنان مطمئن است به هات‌داگش می‌رسد.

سوار وانت چهاردر دایی ریحان می‌شویم. ارتفاع اتاق ماشینش آن قدر زیاد است که باید برای مردهایی به سن و سال او ممنوع باشد.

گرت می‌گوید: «مامان گفت چند تا بطری آب توی گاراژ داریم.»

می‌گویم: «بیشتر از چند تا بطری لازم داریم.» سعی می‌کنم سریع در ذهنم محاسبه کنم. من هم آن بطری‌ها را دیدم. نُه بطری نیم‌لیتری بود. ما پنج نفریم و این مقدار آب حتی یک روز هم دوام نمی‌آورد.

وقتی از محله‌مان به خیابان اصلی می‌پیچیم، دایی ریحان می‌گوید: «ممکنه یکی دو روز طول بکشه تا آب منطقه رو دوباره وصل کنن. گمونم فقط یکی دو بسته لازم داشته باشیم.»

گرت می‌گوید: «گیتربید هم می‌خوایم! گیتربید یادتون نره! پر از الکترولیته.» این را توی آگهی‌های تلویزیونی می‌گویند و گرت اصلاً نمی‌داند الکترولیت چه هست.

دایی ریحان می‌گوید: «نیمه‌ی پر لیوان رو ببینین، احتمالاً چند روزی مدرسه‌ها تعطیله.» چون مدرسه‌های کالیفرنیا به جای برف سنگین به این دلیل تعطیل می‌شوند.

۱. Costco؛ فروشگاه‌های زنجیره‌ای عمده‌فروشی به شکل انبار در آمریکا، کانادا و چند کشور دیگر که عموماً به‌صورت باشگاه است و خرید از آن‌ها فقط برای اعضا مجاز است.

من در انتظار پایان سال سوم دبیرستان روزشماری می‌کردم. حالا فقط دو هفته باقی مانده. ولی با شناختی که من از مدرسه‌ام دارم، لابد راهی پیدا می‌کنند که تعطیلی‌ها را آخر سال جبران کنند و تعطیلات تابستان را عقب بیندازند.

وقتی وارد پارکینگ کاستکو می‌شویم، چشمانم به جمعیت می‌افتد. انگار یک فکر واحد به سرهمه‌ی آدم‌های محله‌مان زده. کاری نمی‌کنیم و فقط آرام دور می‌زنیم و دنبال یک جای خالی می‌گردیم. بالاخره دایی ریحان کارت کاستکوییش را به من می‌دهد.

«شما دو تا برین تو. من هم وقتی جای پارک پیدا کردم می‌آم پیشتون.» نمی‌دانم بدون کارتش چطور می‌خواهد وارد فروشگاه شود؛ اما خب، دایی ریحان همیشه راهی برای گذر از موقعیت‌های مختلف پیدا می‌کند. من و گرت پیاده می‌شویم و به مردمی که دسته‌دسته به ورودی هجوم آورده‌اند می‌پیونديم. داخل فروشگاه مثل بدترین حالت جمعی سیاه است، ولی امروز مردم دنبال تلویزیون و بازی‌های کامپیوتری نیستند. سبدهایی که مقابل صندوق‌ها صف بسته‌اند پر از کنسرو، شوینده و بیشتر از همه آب است. چیزهایی که برای بقا حیاتی‌اند.

چیزی هست که کمی عجیب به نظر می‌رسد. درست نمی‌دانم چیست، اما مثل بویی هوا را پر کرده. در ناشکیبایی مردمی است که در صف ایستاده‌اند؛ در حالتی که مردم از سبدهایشان استفاده می‌کنند و چیزی نمانده آن‌ها را مثل دژکوب به کار بگیرند و راهشان را از میان جمعیت باز کنند. نوعی دشمنی غریزی فضای اطرافمان را پر کرده که پشت پرده‌ای از نزاکت مردم حومه‌نشین پنهان است. ولی حتی این نزاکت هم کم‌کم محو می‌شود.

گرت می‌گوید: «این سبده خیلی آشغاله.» راست می‌گوید. یکی از چرخ‌هایش کج شده و تنها راه هُل دادنش این است که آن را روی سه

چرخ دیگرش بیندازیم. برمی‌گردم و به ورودی نگاه می‌کنم. وقتی این سبد را برداشتم، یکی دو تا بیشتر باقی نمانده بود. حالا دیگر همه‌شان را برده‌اند. می‌گوییم: «همین خوبه.»

من و گرت از میان جمعیت به سمت چپ و به سوی عقب فروشگاه می‌رویم؛ همان جایی که همیشه بطری‌های آب را می‌چینند. همین‌طور که پیش می‌رویم، جمله‌های جسته و گریخته‌ای از حرف‌های مردم به گوشمان می‌خورد. زنی به دیگری می‌گوید: «فیما^۱ همین حالا هم درگیر گردباد نوح^۲ شده. چطوری می‌خوان به ما هم کمک کنن؟»

«تقصیر ما که نیست! فقط هشتاد درصد آب می‌ره واسه بخش کشاورزی!» زنی می‌گوید: «اگه دولت به جای اینکه ما رو بابت پر کردن استخرهامون جریمه کنه، دنبال منابع جدید آب می‌گشت، الان وضعمون این نبود.» گرت به طرف من برمی‌گردد. «دوستم، جیسون^۳، توی حال خونه‌شون یه آکواریوم داره به چه گندگی ولی جریمه نشدن.»

برایش توضیح می‌دهم: «اون فرق می‌کنه. ماهی‌ها حیوون خونگی به حساب می‌آن.»

«ولی بازم آبه دیگه.»

برای اینکه ساکتش کنم می‌گوییم: «پس برو از آکواریومشون آب بخور.» وقت ندارم به مشکلات دیگران فکر کنم. خودمان به اندازه‌ی کافی مشکل داریم. اما ظاهراً فقط منم که به این موضوع اهمیت می‌دهم، چون گرت راه افتاده و رفته خوراکی‌های مجانی پیدا کند.

سبد را که هل می‌دهم، هی به سمت چپ کج می‌شود و مجبورم وزنم را روی سمت راست بیندازم تا چرخ خمیده‌اش مثل فرمان عمل نکند.

۱. FEMA (Federal Emergency Management Agency): سازمان مدیریت بحران فدرال در آمریکا است که برای مقابله با پیامدهای بلایای طبیعی تأسیس شد.

۲. Hurricane Noah؛ گردبادی که در سپتامبر ۲۰۱۰ اقیانوس اطلس را درنوردید.

3. Jason

همین طور که به قسمت عقب انبار نزدیک می‌شوم، می‌بینم که از همه‌جا شلوغ‌تر است؛ وقتی به آخرین راهرو می‌رسم و چشمم به قسمت بطری‌های آب می‌افتد، متوجه می‌شوم خیلی دیر رسیده‌ام. همه‌ی قفسه‌ها خالی‌اند. حالا که فکرش را می‌کنم، باید درست همان وقتی که آب قطع شد، یک‌راست به اینجا می‌آمدیم. اما انگار پس از اتفاق‌های وحشتناک، انسان نمی‌تواند به موقع واکنش نشان دهد. نمی‌شود اسمش را دقیقاً انکار یا شوک گذاشت بلکه بیشتر چیزی شبیه سقوط آزاد ذهنی است. آن قدر برای هضم کردن مشکل وقت صرف می‌کنید که وقتی کار از کار گذشت، تازه می‌فهمید باید چه می‌کردید. به اهالی ساوانا^۱ فکر می‌کنم که وقتی گردباد نوح ناگهان مسیرش را عوض کرد و به جای اینکه طبق پیش‌بینی‌ها به سوی دریا برود، یک‌راست به سمت آن‌ها آمد، چه حالی داشتند. چند وقت بدون چشم بر هم زدن به اخبار خیره شدند و بعد وسایلشان را جمع کردند و شهر را تخلیه کردند؟ می‌توانم بهتان بگویم چقدر طول کشید؛ سه ساعت و نیم. پشت سر من، کسانی که نمی‌توانند قفسه‌های خالی آب را ببینند، همچنان هُل می‌دهند. بالاخره یکی از کارکنان فروشگاه عقلش می‌رسد روی یک برگه بنویسد **آب تمام شد** و آن را کنار ورودی نصب کند، اما تا وقتی این کار را بکنند، مشتری‌ها همچنان دسته‌دسته می‌آیند، خودشان را به عقب فروشگاه می‌رسانند و به شکل خفقان‌آوری ازدحام می‌کنند، درست مثل پای صحنه‌ی کنسرت‌ها که مردم بالا و پایین می‌پرند و زیر دست‌وپا می‌مانند.

ناگهان عqlم به کار می‌افتد؛ به سوی راهروی کناری می‌پیچم و به سمت قفسه‌های نوشابه می‌روم که آن‌ها هم دارند آرام‌آرام غیب می‌شوند. ولی من برای نوشابه نیامده‌ام اینجا. همین‌طور که به قفسه‌های نوشابه نگاه می‌کنم، چشمم به یک بسته آب می‌افتد که شاید دیروز که آب این‌قدر ارزشمند نشده بود، یک نفر آنجا رهاپیش کرده. دستم را به سمتش می‌برم، اما در

1. Savannah

آخرین لحظه زنی لاغر با دماغ عقابی آن را از زیر دستم می‌کشد و مثل تاج شاهی روی سر کنسروهایش می‌گذارد.

می‌گوید: «ببخشید ولی ما قبل از شما اومده بودیم.» بعد دخترش پیش می‌آید. او را از تیم فوتبال مدرسه می‌شناسم؛ اسمش هالی هارتلینگ^۱ است. آن‌قدر محبوب است که اعصاب آدم را خرد می‌کند و خیال می‌کند خیلی در فوتبال مهارت دارد، اما این‌طور نیست. نیمی از دخترهای مدرسه می‌خواهند مثل او باشند و نیم دیگر از او متنفرند، چون می‌دانند هرگز به گرد پایش نمی‌رسند. من که فقط تحملش می‌کنم. ارزشش را ندارد انرژی صرف کنم و احساسی فراتر از بی‌تفاوتی به او داشته باشم.

با اینکه همیشه به نظر می‌رسد اعتمادبه‌نفس مثل خون در رگ‌هایش جاری است، الان حتی نمی‌تواند به چشم‌هایم نگاه کند، چون او هم مثل مادرش می‌داند آن آب اول مال من بود. وقتی مادرش سبزشان را می‌کشد و می‌برد هالی به طرف من خم می‌شود. صادقانه می‌گوید: «شرمنده‌م، مارو^۲» و مثل وقتی فوتبال بازی می‌کنیم، فامیلی‌ام را به کار می‌برد.

بادش می‌اندازم: «هفته‌ی پیش سر تمرین از آبم پیهت ندادم؟ شاید تو هم بتونی تلافی کنی و چند تا بطری بهم بدی.»

برمی‌گردد و به مادرش نگاه می‌کند که به سوی انتهای راهرو پیش می‌رود، بعد شانه بالا می‌اندازد و به طرف من برمی‌گردد. «شرمنده، اینجا بطری نمی‌فروشن، فقط بسته‌ایه.» بعد لپ‌هایش کمی گل می‌اندازد و قبل از اینکه کاملاً سرخ شود، برمی‌گردد و می‌رود.

به اطرافم نگاه می‌کنم. جمعیت همچنان بیشتر می‌شود و جنس‌های روی قفسه‌ها با سرعت وحشتناکی غیب می‌شوند. حالا حتی نوشابه‌ها هم تمام شده‌اند. چقدر احمقم! باید چند تا برمی‌داشتم. تندی به سوی سبد خالی‌ام می‌روم مبادا کسی ببردش. هنوز خبری از دایی ریحان نیست و

1. Hali Hartling

2. Morrow

گرت هم حتماً جایی مشغول خوردن خوراکی‌های چرب است. گیتزیدی که خواسته بود هم تمام شده.

بالاخره چشمم به گرت می‌افتد. توی یکی از راهروهای غذاهای یخ‌زده ایستاده و صورتش با سس پیتزا پوشیده شده. دهانش را با پیرهنش پاک می‌کند چون می‌داند چیزی خواهم گفت. اما به خودم زحمت نمی‌دهم... چون چشمم به چیزی افتاده. درست پشت سبزیجات یخ‌زده و بستنی، صندوقی از کیسه‌های بزرگ پر از یخ هست. باورم نمی‌شود فکر مردم این‌قدر محدود باشد که چنین چیزی به ذهنشان نرسیده! یا شاید هم به فکرشان رسیده، اما احتمال اینکه این‌قدر درمانده باشند را انکار کرده‌اند. در را باز می‌کنم و دستم را به سوی یکی از کیسه‌ها می‌برم.

«چی کار می‌کنی؟ آب می‌خوایم، نه یخ.»

می‌گویم: «یخ همون آبه، اینشتین.» یکی از کیسه‌ها را برمی‌دارم و متوجه می‌شوم خیلی سنگین‌تر از چیزی است که فکرش را می‌کردم.

«کمک کن!» من و گرت کیسه‌های یخ را یکی پس از دیگری توی سبدمان می‌گذاریم تا کاملاً پر می‌شود. حالا بقیه‌ی مردم هم نظرشان جلب شده، دور یخدان جمع شده‌اند و خالی‌اش می‌کنند.

سبدمان حالا آن‌قدر سنگین شده که مسخره است و امکان ندارد بتوانیم هُلش بدهیم؛ مخصوصاً که چرخش هم خراب است. سپس وقتی داریم سعی می‌کنیم سبد را جابه‌جا کنیم و چرخ خرابش روی زمین سیمانی کشیده می‌شود، مردی با کت‌وشلوار رسمی از پشت سرمان ظاهر می‌شود و لبخندی می‌زند.

می‌گوید: «مثل اینکه حسابی سنگین شده. گمونم به یه کم کمک احتیاج داشته باشین.»

منتظر نمی‌ماند تا ما جوابش را بدهیم، دسته‌ی سبد را می‌گیرد و آن را خیلی بهتر از ما رو به جلو هُل می‌دهد.

سرخوشانه می‌گوید: «امروز اینجا مثل دیوونه‌خونه شده. مطمئنم همه‌جا مثل دیوونه‌خونه‌ست.»

می‌گویم: «ممنون که کمکمون کردین.»

«حرفش رو هم نزن. همه‌مون باید به هم کمک کنیم.»

دوباره لبخند می‌زند و من هم لبخندش را پاسخ می‌دهم. خیلی خوب است که موقعیت‌های سخت باعث می‌شود مردم به داد هم برسند. ذره‌ذره با حرکت‌های کوتاه اما یکنواخت، سبد را به جلوی فروشگاه و یکی از صف‌های ماریپیچ صندوق می‌رسانیم.

می‌خندد. «گمونم ورزش روزانه‌م رو انجام دادم.»

به سبدمان نگاهی می‌اندازم و فکر می‌کنم باید کار نیک را با کار نیک دیگری جواب داد. پیشنهاد می‌کنم: «چرا یکی از کیسه‌های یخ رو خودتون بر نمی‌دارین؟» لبخندش از بین نمی‌رود. می‌گوید: «خودم یه فکر خیلی بهتر دارم. چرا شما یکی از کیسه‌های یخ رو برای خودتون بر نمی‌دارین، من هم بقیه‌ش رو برمی‌دارم.»

یک لحظه خیال می‌کنم شوخی می‌کند اما بعد متوجه می‌شوم خیلی هم جدی می‌گوید. «بخشید؟»

آه بلندی سر می‌دهد. «درسته، اون جووری واقعاً عادلانه نیست. ببین چی می‌گم، چطوره با هم نصفش کنیم؟ نصفش مال من، نصفش مال شما.» طوری این حرف را می‌زند انگار حسابی سخاوت به خرج داده و از یخ‌های خودش بذل و بخشش می‌کند. هنوز دارد لبخند می‌زند، اما چشم‌هایش من را می‌ترسانند.

می‌گوید: «به نظر من که پیشنهادم خیلی هم عادلانه بود.» به این فکر می‌افتم که یعنی چه کاره است و آیا شغلش این است که سر مردم کلاه بگذارد ولی کاری کند خیال کنند سرشان کلاه نرفته. من که زیر بار نمی‌روم، اما دسته‌ی سبدمان را محکم گرفته و هیچ راهی نیست که ثابت کنیم این

سبد مال ماست و نه او.

«مشکلی پیش اومده؟»

دایی ریحان است. درست به موقع سر رسیده. چشم‌غزه‌ی سردی نثار مرد می‌کند و مرد دست‌هایش را از روی سبد برمی‌دارد.

می‌گوید: «ابداً.»

دایی ریحان می‌گوید: «خوبه. اصلاً دلم نمی‌خواد فکر کنم داشتنی خواهرزاده‌هام رو اذیت می‌کردی. مردم رو بابت همچین کارهایی می‌ندازن زندون.»

مرد یک لحظه‌ی دیگر هم به چشم‌های دایی‌مان خیره می‌ماند و بعد کم می‌آورد. نگاه تلخی به یخ‌ها می‌اندازد و بعد بدون اینکه حتی یک کیسه بردارد، می‌رود.

دایی ریحان وانتش را جایی گذاشته که پارک کردن ممنوع است. ردیفی از درخت‌های انجیر زینتی را لِه کرده و تا نیمه‌راه وسط یک میدان پیش رفته. با افتخار می‌گوید: «مجبور شدم چهارچرخِ بچم رو کار بندازم.» احتمالاً بار اولی است که واقعاً ناچار شده از این ویژگی ماشینش استفاده کند. وانتِ بحران میان‌سالی دایی ریحان ناگهان دیگر مایه‌ی سرافکندگی نیست و نجات‌بخشمان شده.

کیسه‌های یخ را پشت وانت می‌گذاریم. دایی ریحان سعی می‌کند از سنگینی فضا بکاهد و می‌گوید: «بریم هات‌داگ بخریم؟»

گرت می‌گوید: «سیرم.» اما من می‌دانم چنین چیزی تقریباً برای او غیرممکن است. فقط دلش نمی‌خواهد به فروشگاه برگردد. هیچ کدام نمی‌خواهیم. حالا گروه کوچکی از مردم هم جمع شده‌اند و ما را نگاه می‌کنند که یخ‌ها را پشت وانت بار می‌زنیم. با اینکه سعی می‌کنم نادیده‌شان بگیرم، اما می‌دانم ده دوازده جفت چشم ما را می‌پایند.

پیشنهاد می‌کنم: «چطوره من عقب پیش یخ‌ها بشینم؟»

دایی ریحان با آرامش جواب می‌دهد: «نه بابا، لازم نیست. جلو سوار شو. راه برگشتمون چند تا دست‌انداز ناجور داره. دلم نمی‌خواد اون پشت پرت شی این‌ور اون‌ور.»

می‌گویم: «باشه.» و سوار وانت می‌شوم. گرچه هیچ‌کس حرفش را نمی‌زند، اما می‌دانم دایی‌ام نگران دست‌اندازها نیست.

به خیابان‌مان می‌پیچیم، اما نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم با خیابانی که در آن بزرگ شده‌ام فرق دارد. حس غریبی است، مثل وقت‌هایی که اشتباهی یک خیابان جلوتر می‌پیچید و به دلیل اینکه همه‌ی خانه‌های شهرکی شکل هم‌اند، احساس می‌کنید وارد جهانی موازی شده‌اید. خانه‌ها را از پنجره‌ی ماشین نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم این فکر را از ذهنم برانم. همسایه‌های روبه‌رویی‌مان، خانواده‌ی کیبلر^۱ معمولاً روی صندلی‌های حیاطشان می‌نشینند و بازی بچه‌هایشان را «نظارت می‌کنند» که در واقع یعنی نوشیدنی‌هایشان را سر می‌کشند و غیبت می‌کنند و حواسشان هم هست بچه‌هایشان زیر ماشین نروند. اما امروز کودکان خانواده‌ی کیبلر بدون اینکه کسی مراقبشان باشد، وسط خیابان دنبال هم می‌کنند. حتی با وجود صدای خنده‌ی بچه‌ها هم سکوتی شریر همه‌جا را فرا گرفته. اما خب، شاید هم این سکوت همیشه وجود داشته و من تازه متوجهش شده‌ام.

دایی ریحان دنده عقب وارد جاده‌ی جلوی خانه‌مان می‌شود و ما بی‌درنگ مشغول خالی کردن ماشین می‌شویم. حتی حالا که خورشید در آسمان پایین رفته هنوز هوا سی و دو درجه است و یخ‌ها دارند آب می‌شوند. اگر می‌خواهیم همه‌ی این یخ‌ها را به موقع وارد خانه کنیم، باید بجنبیم.

دایی ریحان اولین کیسه را از پشت وانت برمی‌دارد و می‌گوید: «چطوره شما برین فریزر رو خالی کنین که بتونیم یه مقدار از این یخ‌ها رو بذاریم

1. Kibler

توش؟ بقیه‌ش رو می‌ذاریم آب شه که همین امروز بخوریم.»
به گرت می‌گویم: «اصلاً یه فکر بهتر دارم، چطوره بری وان حموم طبقه‌ی
پایین رو تمیز کنی؟ می‌ذاریم همون جا آب شن.»
ریحان می‌گوید: «فکر خوبی.» اما گرت چندان دلش نمی‌خواهد وان را
تمیز کند.

بابا از گاراژ بیرون می‌آید. یک آچار روغنی توی دستش است و پیداست
هنوز تلاش می‌کند کاری کند از لوله‌ها آب جاری شود. «یخ گرفتین؟»
حرفم را مختصر و مفید می‌زنم و می‌گویم: «همه‌چی تموم شده بود.»
بابا سرش را می‌خاراند. می‌گوید: «باید می‌رفتین باشگاه سم. اون‌ها
چیزهای بیشتری انبار می‌کنن.» با اینکه بابا لبخند می‌زند و چیزی نمی‌گوید،
اما می‌فهمم بیشتر از آنچه بروز می‌دهد نگران است. فکر می‌کنم خودش
می‌داند به احتمال زیاد همه‌ی بطری‌های مایعات باشگاه سم هم مثل
بقیه‌ی فروشگاه‌ها تمام شده.

دایی ریحان به سرعت موضوع را عوض می‌کند. می‌گوید: «خیال می‌کردم
امروز می‌ری شرکت.»

بابا شانه بالا می‌اندازد و یک کیسه یخ برمی‌دارد. «بهترین بخش شغل
آزاد اینه که اگه دلت نخواد، می‌تونن شنبه‌ها نری سر کار.»
البته بابا شنبه‌ها کار می‌کند. بعضی وقت‌ها حتی یکشنبه‌ها هم کار می‌کند.
از بس قیمت مواد غذایی بالا رفته، این روزها خیلی از مردم اضافه‌کاری
می‌کنند؛ ولی حتی قبل از این وضعیت هم بابا همیشه به ما می‌گفت راه
انداختن یک کسب‌وکار به تعهد بیست و چهار ساعته در هفت روز هفته نیاز
دارد. اما ظاهراً امروز ترجیح می‌دهد به جای بیمه فروختن، کیسه‌های یخ
را جابه‌جا کند.

چند کیسه‌ی یخ دیگر را از عقب وانت بیرون می‌کشم، اما متوجه می‌شوم

حالا که یخ‌ها در حال آب شدن هستند، در دست گرفتنشان حتی در این کیسه‌های ضخیم پلاستیکی هم سخت شده.

کسی از پشت سرم می‌گوید: «کمک می‌خوای؟» حتی قبل از اینکه برگردم دقیقاً می‌دانم کیست؛ کلتون^۱ مک‌کراکن، پسر خوره‌ی کامپیوتر، مو قرمز و نه‌چندان معمولی همسایه‌ی بغلی‌مان. بیشتر بچه‌هایی که به اندازه‌ی او عجیب و غریب‌اند به زامبی‌کُشی با دسته‌ی ایکس‌باکس راضی می‌شوند، اما کلتون این‌طوری نیست. او ترجیح می‌دهد وقتش را در حال تمرین اکتشاف هوایی با پهباد، شلیک به جانورها با تفنگ پینت‌بال و پنهان شدن در خانه‌ی درختی‌اش با یک دوربین دید در شب و تظاهر به اینکه جیسون بورن^۲ است، بگذراند. انگار از کلاس ششم به بعد عقلش دیگر رشد نکرد و به همین دلیل هم پدر و مادرش فقط هی اسباب‌بازی‌های بزرگ‌تری برایش خریدند. اما امروز متوجه می‌شوم چیزی در او تغییر کرده. درست است که در یک سال گذشته رشد کرده و خیلی بزرگ‌تر به نظر می‌رسد، ولی تنها این نیست. چیزی در حالت و حرکت‌هایش است. راه رفتنش حالتی سرخوشانه دارد؛ انگار این ماجرای بحران آب وجودش را با هیجانی بیمارگون پر کرده. کلتون لب‌خندی می‌زند که آشکار می‌کند ارتودنسی‌اش را برداشته و دندان‌هایش به‌طور مصنوعی و به زور صاف شده‌اند.

بابا می‌گوید: «حتماً، کلتون، معلومه که کمک لازم داریم. چطوره به ایسا کمک کنی؟»

به طرفش می‌روم که کیسه‌ی یخ را به دستش بدهم، اما وقتی آن را به طرفش می‌گیرم، به احساسی دچار می‌شوم که نمی‌گذارد کیسه را رها کنم. بابا متوجه شده و از تردید من گیج می‌شود. می‌گوید: «بذار یخ رو بگیری، ایسا.»

1. Kelton

۲. Jason Bourne؛ شخصیت تخیلی مجموعه کتاب‌های بورن و فیلم‌هایی که بعداً با بازی مت دیمن بر اساس آن‌ها ساخته شد.

اول به یخی که در دست‌هایم است و بعد به کلتون نگاه می‌کنم و متوجه می‌شوم هنوز درباره‌ی اینکه بگذارم مردم «کمک» کنند، دودلم. بابا می‌پرسد: «مشکلی هست؟» لحنش پدرا نه و پرنفوذ است و جواب می‌طلبد؛ اما من جوابی نمی‌دهم.

خودم را وادار می‌کنم یخ را به کلتون بدهم. می‌گویم: «فقط انتظار نداشته باش در ازای کمک به کیسه یخ پهن بدیم.» این حرف باعث می‌شود پدرم با اخم نگاه کند و احتمالاً از خودش بپرسد چرا این‌طور بداخلاقی می‌کنم. شاید بعداً ماجرای مردی را که در کاستکو بود برایش تعریف کنم یا شاید هم اصلاً به کلی فراموش کنم چنین اتفاقی افتاده.

انتظار دارم کلتون هم جواب درشتی تحویل بدهد، اما همین‌طور آنجا می‌ایستد و معلوم است که واقعاً از حرفم تعجب کرده. خودم را جمع‌وجور می‌کنم، به زحمت لبخندی می‌زنم و امیدوارم معلوم نباشد زورکی است. می‌گویم: «ببخشید. ممنون که کمک می‌کنی.»

می‌رویم توی خانه که یخ را بگذاریم توی وان، اما کلتون شانهام را می‌گیرد تا بایستم.

می‌پرسد: «راه‌آب رو درزگیری کردین؟ اگه نکرده باشین نباید این یخ‌ها رو بریزین توی وان. حتی اگه یه ذره نشتی داشته باشه هم در عرض چند ساعت همه‌ی آبتون تموم می‌شه.»

با اینکه چنین چیزی به فکر هیچ کدامان نمی‌رسید، می‌گویم: «خیال کردم دایم این کار رو کرده.» گرچه اصلاً دلم نمی‌خواهد اعتراف کنم، این هوشمندانه‌ترین حرفی است که از صبح شنیده‌ام.

می‌گوید: «من می‌رم بتونه بیارم.» و بدو می‌رود خمیر درزگیرش را از گاراژ خانه‌شان بیارود؛ معلوم است حسابی از اینکه فرصتی به دست آورده آموزش‌های پیشاهنگی‌اش را به کار بگیرد خوشحال است.

به نظر می‌رسد کلتون و خانواده‌ی گوشه‌نشینش همیشه برای بدترین

موقعیت‌ها نقشه‌ای داشته باشند. بعضی وقت‌ها بابا به شوخی می‌گوید آقای مک‌کراکن زندگی دوگانه‌ای دارد که روزها دندانپزشک است و شب‌ها خودش را برای آخرالزمان آماده می‌کند. اما تازگی‌ها این شوخی خیلی به واقعیت نزدیک شده. به نظر می‌رسد آقای مک‌کراکن بیشتر وقتش را مشغول جوش دادن سازه‌های آهنی باشد و این کار را تا دیروقت هم ادامه می‌دهد؛ گویی گاراژ خانه‌اش دهان گشوده‌ی هیولایی است که او پوسیدگی دندان‌هایش را می‌تراشد.

در چند ماه گذشته، خانواده‌ی کلتون یک سامانه‌ی نظارتی از جایگاه امن راه انداخته‌اند، یک گلخانه‌ی کوچک در حیاط کناری‌شان ساخته‌اند و تمام سقفشان را با نوعی صفحه‌ی خورشیدی ثبت‌نشده و خارج از سیستم شهری پوشانده‌اند. تازگی‌ها هم کلتون - که امسال کلاس‌های مشترک خیلی خیلی زیادی با من دارد - مدام درباره‌ی پنجره‌های جدیدی که پدرش نصب کرده و از یک طرف ضدگلوله‌اند حرف می‌زند؛ یعنی می‌شود از داخل به بیرون تیراندازی کرد، اما گلوله‌هایی که از بیرون شلیک شوند، از آن عبور نمی‌کنند. با اینکه بقیه‌ی بچه‌های کلاس خیال می‌کنند مزخرف می‌گوید، من فکر می‌کنم ممکن است حقیقت داشته باشد. به نظر من که چنین کاری اصلاً از پدرش بعید نیست.

گذشته از اعتراض‌های ما برای جوشکاری‌های دیروقتشان، خانواده‌هایمان معمولاً خوب با هم کنار می‌آیند، اما هر بار پدر و مادرم با آن‌ها روبه‌رو می‌شوند، همیشه نوعی تنش مؤدبانه میانشان هست. مدتی یک تکه زمین چمن میان خانه‌هایمان با هم مشترک بود تا اینکه آقای مک‌کراکن درست از وسط گل‌های آناناسی مامانم، که جایزه هم برده بودند، نرده کشید. ارتفاع نرده‌ها به شکل آزاردهنده‌ای بلندتر از نرده‌های سفیدکاری‌شده‌ی معمولی خانه‌های حومه‌ی شهر بود، اما آن‌قدری بلند نبود که قوانین و مقررات انجمن ساکنان را زیر پا بگذارد. با انجمن هم که انگار همیشه در

حال جنگ‌اند؛ یک بار حتی ادعا کردند خیابان جلوی خانه‌شان پارکینگ شخصی‌شان است و اصرار داشتند که مرز ملکشان چند سانتی‌متری در خیابان پیش می‌آید، اما انجمن پیروز این میدان شد. از آن به بعد هم دایی ریحان حواسش هست هر وقت امکانش بود وانتش را جلوی خانه‌ی آن‌ها بگذارد که اذیتشان کند.

چند دقیقه بعد کلتون با بتونه برمی‌گردد و مشغول درزگیری راه‌آب می‌شود. می‌گوید: «ممکنه یکی دو ساعت طول بکشه تا سفت شه، واسه همین هم وقتی یخ رو می‌ریزین مواظب باشین.» و چنان با اشتیاق درباره‌ی درزگیری سیلیکونی حرف می‌زند که غیرعادی است. سکوت آزاردهنده‌ای میانمان برقرار می‌شود و متوجه می‌شوم قبلاً هرگز با کلتون تنهایی وقت نگذرانده‌ام. بعد چیزی به فکرم می‌رسد که نه تنها سر حرف را باز می‌کند، بلکه موضوع مهمی هم هست. «وایسا ببینم. شما یه منبع آب بزرگ پشت خونه‌تون ندارین؟» کلتون که بتونه را با دقت یک جواهرساز دور راه‌آب می‌زند، فخرفروشانه می‌گوید: «۳۵ گالن. ولی این یکی توی خونه‌مونه. اون که بیرونه مال پس‌ماند انسانیه. پر از ترکیبات شیمیایی آمونیوم نوع چهارمه. می‌دونی که، مثل همون ماده‌ی بوگندوی آبی‌رنگ کف توالت‌های سیار.» من که حسابی حالم بد شده، می‌گویم: «آره، گرفتم، کلتون. خب، باید بگم یه جورهایی آینده‌نگری کردین.» و این حرفم بزرگ‌ترین دست‌کم‌گیری قرن است.

می‌گوید: «خب، به قول بابام 'اشتباه کرده باشیم بهتر از اینه که جونمون رو از دست بدیم.' و بعد اضافه می‌کند: «مطمئنم آگه بابای تو هم حواسش به آینده بود، الان وضعتون بهتر از این بود.»

معلوم است کلتون نمی‌داند گاهی حرف‌هایش چقدر توهین‌آمیزند. نمی‌دانم تا حالا برای اعصاب‌خردکن بودن هم مدال پیشاهنگی برنده شده یا نه. کلتون کارش را تمام می‌کند. از او تشکر می‌کنم و به خانه‌شان برمی‌گردم

تا با سیب‌زمینی‌اندازش^۱ تیراندازی کند یا حشره تشریح کند یا به هر کاری که بچه‌هایی مثل او با وقت آزادشان می‌کنند مشغول شود.

در آشپزخانه، مامانم از شدت فشار عصبی کابینت‌ها را با ۲۴۰۹ می‌ساید. وقتی اختیار چیزی در دست آدم نباشد، به هر چیز دیگری که بتواند، نظم و ترتیب می‌بخشد. درکش می‌کنم. او هرگز از آن آدم‌هایی نبوده که تلویزیون را روشن بگذارند تا صدای پس‌زمینه باشد؛ ولی حالا صدایش از اتاق نشیمن می‌آید. نمی‌دانم دایی و بابا کجا هستند. شاید برگشته‌اند سراغ ماشین. به نظرم عجیب است که نیاز دارم بدانم کجایند.

در تلویزیون، شبکه‌ی سی. ان. ان.^۳ همچنان بر پیگیری بحران گردباد نوح تمرکز کرده. من از اینکه این‌همه به آن مردم بخت برگشته توجه می‌شود ناراحت نیستم، اما دلم می‌خواست کمی هم به ما توجه می‌کردند.

می‌پرسم: «از وضعیت لوله‌های خالی چیزی نگفتن؟»

مامان می‌گوید: «یکی از شبکه‌های محلی خبرسانی یک‌سره داره ولی گوینده‌ش همون ابلهیه که نمی‌تونم تحملش کنم. تازه، خبر جدیدی هم نیست.»

با وجود این، شبکه را به برنامه‌ی گوینده‌ی ابله تغییر می‌دهم که بابا می‌گوید کارش را در فیلم‌های ناجور شروع کرده و من هیچ دلم نمی‌خواهد از بابا بپرسم این را از کجا می‌داند.

مامانم راست می‌گوید؛ فقط سخنرانی امروز صبح فرماندار را نشان می‌دهند و بی‌آنکه موفق شوند سعی می‌کنند معنای دیگری را از حرف‌هایش بیرون بکشند.

برمی‌گردم سراغ شبکه‌های سراسری؛ اول سی. ان. ان، بعد ام. اس. ان. بی. سی.^۴،

۱. نوعی وسیله‌ی تفریحی شبیه لوله که با فشار هوا کار می‌کند و چیزهای مختلفی را با آن شلیک می‌کنند از جمله سیب‌زمینی.

۲. شوینده‌ی چندمنظوره‌ی پرطرفدار در آمریکای شمالی

3. CNN

4. MSNBC

بعد فاکس نیوزا و دوباره برمی‌گردم سی. ان. ان. همه‌ی شبکه‌های سراسری فقط و فقط درباره‌ی گردباد نوح گزارش پخش می‌کنند. یواش‌یواش دلیلش را می‌فهمم.

بحران آب، تصویر راداری^۲ ندارد.

نه توفان می‌خروشد و نه زمین از آوار پوشیده می‌شود؛ لوله‌های خالی مثل سرطان خاموش‌اند. چیزی برای دیدن وجود ندارد و به همین دلیل هم اخبار آن را خبری کم‌اهمیت در نظر می‌گیرد.

این را به مامانم می‌گویم. لحظه‌ای از تمیزکاری دست می‌کشد و خبرهای درجه دو را که پایین صفحه می‌خزند، نگاه می‌کند. بالاخره چیزی ظاهر می‌شود: بحران آب در کالیفرنیا شدت گرفت. از شهروندان خواسته شده صرفه‌جویی کنند.

فقط همین. تنها چیزی که اخبار سراسری می‌گوید همین است.

«صرفه‌جویی؟ شوخی می‌کنین؟»

مامانم نفس عمیقی می‌کشد و یک بار دیگر از اسپری تمیزکننده روی میز می‌پاشد. «تا وقتی که فیما کارش رو بکنه کی اهمیت می‌ده اخبار چی می‌گه؟» جواب می‌دهم: «من اهمیت می‌دم.» چون اگر یک چیز درباره‌ی شبکه‌های خبری بدانم، این است که به جای مردم - و دولت فدرال - تصمیم می‌گیرند چه چیزی مهم است و چه چیزی مهم نیست. ولی تا وقتی که شبکه‌های بزرگ خبری تصویرهایی نداشته باشند که به اندازه‌ی کنده شدن سقف خانه‌ها در باد دراماتیک باشد، خبر لوله‌های خالی را آن‌طور که لازم است پوشش نمی‌دهند.

و اگر قرار باشد این‌همه طول بکشد تا لوله‌های خالی را جدی بگیرند، خیلی دیر می‌شود.

1. Fox News

۲. تصویربرداری راداری شیوه‌ای برای تهیه‌ی تصویرهای دو بُعدی از سطح زمین است.